

پیش از آن من می ترسیدم به اربابه آویزان شوم ولی دوست داشتم بروم روی آن بنشینم. یک روز پدرم بغلم زد و گذاشت توی اربابه روی نمک های سنگی نشستم. کلی هم ذوق کردم. بعد به شوخی گفتم: «این بچه را بدهم چند من نمک می دهی؟» ایشان قاقام از خنده ریسه رفت. خندید و تنها دندان سیاه و کرم خورده اش پیدا شد.

پدرم به او سبوس شالی می داد و او هم در عوض سبدش را از نمک سنگی پر می کرد.

حالا من فکر می کردم که در ترکمن صحرا هم مثل ایشان قاقام اسب و اربابه دارند و نمک می فروشند. در این فکرها بودم و سرم را تکیه داده بودم به صندلی مینی بوس که یک وقت دیدم توی ایستگاه پر سر و صدا و پر دود توقف کرد.

از ماشین که پیاده شدم پیرمردی قد کوتاه با کلاه نمدی و شنل بلندش توجهم را جلب کرد. دو تا قارچین [پشتی] بزرگ و بلندتر از قد خودش را به دوش کشیده بود و داشت به داخل گاراژ می رفت. لحظه ای ایستاد. نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد و لبخند زد. نگاه هایمان که به هم تلاقی کرد سلام کردم. گفتم: «قورقومی؟» [حالت چطور؟]

با خنده گفتم: «من هم قورقومی!»

پیرمرد خندید. گفتم: «ترکمنی بلد نیستم... نابلدا!»

پیرمرد متوجه نشد. گفتم: «نه نه؟» [چه می گویی؟]

باز با لبخند نگاهش کردم. این دفعه فارسی گفتم: «قارچین می خواهی؟»

سرم را بالا گرفتم: «نه.»

گفتم: «ارزان می دهم.»

با خنده انگشتانم را به هم مالیدم: «پول ندارم. اسکن. اسکن!» پیرمرد موضوع را فهمید. سرش را تکان داد. دست هایش را بلند کرد و دعا کرد: «الله. الله.»

پرسیدم: «آموزش و پرورش کجاست؟»

مات و مبهوت به دهانم نگاه می کرد. کمی فکر کرد. با نشانی را نمی دانست یا زبان فارسی را خوب نمی فهمید. با نگاهش متوجه شدم که فارسی بلد نیست.

دلم می خواست ترکمنی بلد بودم و با او صفا می کردم. تصمیم گرفتم از روز نخست به کمک بچه ها یاد بگیرم. از مرد جوانی که کیف به دست داشت، نشانی را پرسیدم. راهنمایی کرد. مسیر نزدیک بود و پیاده رفتم.

اداره یک ساختمان دو طبقه بود در انتهای شهر. کوچک اش خاکی و هنوز آسفالت نشده بود. وارد اداره که شدم یگراست رفتم دفتر کارگزینی که در ابتدای راهرو قرار داشت. دو نفر آن جا نشستند بودند و باهم به ترکمنی حرف می زدند.

مسئول، تازه لیوان چای را به لبش نزدیک کرده بود. با سلام من سرش را تکان داد. همین که خودم را معرفی کردم، چشمانش از شادی برق زد. انگار منتظر بود و سال ها بنده را می شناخت. لیوان چای را کنار گذاشت و لبخند زان از جا برخاست و دست هایمان را فشرد و سلام و احوال پرسی گرم و نرمی کرد. بعد به طرف صندلی اشاره کرد: «بفرمایید.»

همین که نشستیم گفتم: «ببخشید!... الان برمی گردم.»

سپس سریع از اتاق بیرون رفتم. با این که کمی دلهره داشتم اما با این برخورد او دلم آرام شد. به نظرم خیلی مؤدب و باشخصیت بود.

وقتی معلوم شد محل خدمتم ترکمن صحراست خیلی ذوق کردم. در پوست خود نمی گنجیدم. دلم می خواست با بکوبم و عالم و آدم را با خبر کنم.

پدر و مادرم هم خیلی خوش حال بودند. بعضی دوستان و آشنایان به شوخی می گفتند: خوش به حالت! خوب جایی رفتی! ترکمن صحرا مهد قالی و قالیچه است. بچه ها برایت قالی و قالیچه هدیه می آورند.

یکی می گفت: به بچه ها بگو برای کار دستی قالیچه بیاورند. پیش خودم فکر می کردم اگر هر کدام یک تخته قالی و قالیچه بیاورند چه می شود!

عده ای به شوخی سفارش قالی و قالیچه می دادند. فکر می کردند مثل قدیم است که معلم اعتبار داشته باشد. من فقط می خندیدم و



به بچه ها و مدرسه فکر می کردم. شوق بی حدی در وجودم فوران می زد.

با این که ترکمن صحرا را ندیده بودم ولی وصف آن را بارها شنیده و یک بار هم گزارشی از آن منطقه را در مجله ای خوانده بودم. یکدفعه نمایی از آن جا در نظرم مجسم شد: چادرهای سیاه صحرائی، آلاچیق ها، رمه های گوسفند و شتر. مردان تنومند سوارکار لباس های بلند و کلاه دور گرد توری یا نمدی، دوتارهای قدیمی، مردان پوستین پوش و ماهی گیر. هی هی آوازخوان ها، زنان قالی باف با چارقد های بزرگ و گل دار و... پدرم دوستی داشت که اسمش ایشان قاقام بود و با یک اربابه جویی اسب داری که دو تا چرخ بلند داشت نمک می آورد و با لهجه ترکمنی داد می کشید: «آی نمک... آی نمک...» ما هم یاد گرفته بودیم وقتی او وارد میدانچه محل ما می شد دورش جمع می شدیم یا در پی او جار می زدیم: «آی نمک. آی نمک!»

گاهی هم به اربابه اش آویزان می شدیم و پاهایمان بر زمین کشیده می شد. ایشان قاقام ناراحت می شد و در حالی که از خشم کف می کرد دنبال ما می گذاشت. چیزی به ترکمنی می گفت و کسی هم متوجه نمی شد. می ترسید ما بیفتیم پایین و برایش دردسر درست شود.

خانواده‌ای فقیر و روستایی. نمی‌دانم چه کسی سفارش مرا کرده بود. اصلاً من مدیریت نمی‌خواستم.

رئیس گفت: «نظر تو چیست؟... چه می‌فرمایید؟»

گفتم: «من تازه کار هستم. مدیریت بلد نیستم.»

رئیس خندید: «ای بابا شکسته نفسی نکن. کم کم یاد می‌گیری، خوب هم یاد می‌گیری. ما مطمئن هستیم که مدیریت در توان تو هست. البته بالاتر از این‌ها هست. ان‌شاءالله باید از وجود شما در پست‌های بالای اداری استفاده کرد. من دیروز خیلی منتظر شما بودم.»

چای سرد شده بود. با دست‌های لرزان که خیس عرق بود، کمر باریک استکان را چسبیدم و به سختی چای را نوشیدم. انگار مایعی بسیار تلخ در دهانم فرو می‌رفت و در سوراخ گلویم قورت قورت صدامی کرد.

رئیس ول کنم نبود. داشت قربان صدقه‌ام می‌رفت. می‌گفت به او منت گذاشتیم که به این منطقه آمدم. گاهی متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. خدا خدا می‌کردم که زودتر کارم تمام شود و از شر محبت‌های بی‌دلیل و بی‌دریش راحت شوم. از این جور محبت‌ها بیزار بودم.

رئیس گفت: «فردا ابلاغت آماده می‌شود. امروز برو مدرسه را ببین. در مرکز شهر واقع شده. اگر پسندت نشد دستور می‌دهم عوضش کنند. هیچ نگران نباش! سعی می‌کنم هر جایی را که خودت می‌پسندی انتخاب کنی.»

باز سرم را گرفتیم پایین و توفکر رفتیم. رئیس بالیخند نگاهم می‌کرد. انگار دلش می‌خواست در مقابل این همه محبت‌هایش بی‌احساس نباشم و چیزی بگویم. اما من جوابی بلد نبودم و نمی‌دانستم چه بگویم... چه باید می‌گفتم؟ عرق سردی روی شقیقه‌هایم راه افتاده بود. کف دست‌هایم را به هم مالیدم. صدای رئیس تو سرم موج می‌خورد: «شنیدم اخوی! قرار است فرماندار بشود. البته خیلی خوش حال می‌شویم. ایشان بیش از این‌ها لیاقت دارند.»

نمی‌دانستم چه می‌گوید. سرم چنان سنگ آسیاب تاب می‌خورد و چیزی نمی‌فهمیدم. اخوی کیست؟ فرماندار چیست؟ رئیس ادامه داد: «فعلاً که تو استانداری است دیگر؟»

با خودم گفتم: «چه دارد می‌گوید. من که برادر ندارم.»

سرم را بلند کردم و به چشمان مهربان او خیره شدم. لبخند تمام صورت پهن و گوشتالویش را پر کرده بود. حس می‌کردم با من شوخی می‌کند و دارد سر به سرم می‌گذارد.

فکر کردن ندارد که ما بهترین‌ها را برایت در نظر گرفته‌ایم. باز هم در فکر هستیم.

آهسته گفتم: «من که برادر ندارم!»

رئیس یکباره مات و مبهوت شد. ناباورانه نگاهم کرد. انگار آب سردی رویش ریخته باشند، یخ کرد و زود از روبه‌رویم برخاست و به طرف میز خودش رفت و گوشی تلفن را در دست گرفت.

آهسته گفت: «تو مگر داداش آقای...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. دوباره گفتم: «من برادر ندارم.» رئیس چنان کسی که در یک معامله بزرگ باخته باشد لب و لوله‌اش را جمع کرد و بی‌حوصله برخاست و سر جایش نشست. بعد با تلفن ور رفت. یک‌بار با نگاهی عاقل‌اندر سغیه به من نگرست. حالت عصبی گرفته بود. انگار حالا به یک حیوان نجس و مشتم‌کننده‌ای نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از آن دوری کند. با گوشی تلفن ور رفت. چند لحظه بعد رئیس کارگزینی وارد اتاق شد.

چند لحظه‌ای که نشستیم. برگشت و گفت: «خوش آمدید!»

بالیخند سرم را تکان دادم. مسئول کارگزینی در حالی که خیره خیره نگاهم می‌کرد، گفت: «برو پیش رئیس اداره. با شما کار دارد.»

اسم رئیس را که برد یکم خوردم. رفتن پیش رئیس و دیدن او برایم خیلی سخت بود. انگار یکباره ترسی موهوم در دلم رخنه کرد. پاهایم آشکارا می‌لرزید. در حالی که عرقی روی صورتم نشسته بود و قلبم به شدت می‌کوبید آهسته برخاستم.

اتاق رئیس طبقه دوم بود. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. با چند نفس عمیق سعی کردم آرام بگیرم. اما قلبم همچنان تپ تپ می‌زد که در اتاق باز شد. رئیس چاق و شکم‌گنده بود. بالیخندی که تمام صورت گوشتالویش را پوشانده بود جلوی درایستاده و انگار منتظر بود. با دیدنم جلو آمد، به گرمی دست‌هایم را فشرد. دست‌های گوشتالویش گرم و نرم بود.

خوش آمدی! خوش آمدی!

مانده بودم چه بگویم. صورتم رنگ خون شد و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. از این رفتار او خجالت کشیدم. آخر من کسی نبودم که او با این سن و این شخصیت برایم احترام بگذارد. یک معلم تازه‌وارد و تازه‌کار و از همه مهم‌تر یک روستایی بی‌کس؛ بدون دوست و آشنا و پارتی.

در یک لحظه احساس کردم من هم کسی هستم. پس الکی نیست که همه دم از معلمی می‌زنند و می‌گویند شغل بسیار مهمی است. شاید از من چیز مهمی می‌خواهد و بسیاری از کارها به دست بی‌نوی‌ام باز می‌شود!

رئیس آرام روبه‌رویم نشست. شکم‌گنده‌اش را پیش کشیده بود. تاب‌جنم، خلدت‌گزار برایم چای آورد. رئیس پیش خدمتی کرد و استکان را یک‌کم جلو تر کشید و بالحن مهربانی گفت: «فرما! بفرما!» به سختی لبخند زدم و به او نگاه کردم. سعی کردم آرام نفس بکشم. دکمه پیراهن کنار گلویم سفت شده بود و فشار می‌آورد. سعی کردم تکان نخورم. سپس به استکان خیره شدم. چای خوردن در جلوی او برایم خیلی سخت بود. برای اولین بار بود که کنار چنین آدم مهمی می‌نشستم.

دستم بی‌حس بود. می‌ترسیدم لیوان به یکباره از دستم ولو شود یا روی لباسم بریزد. نفس در سینم حبس شده بود. رئیس با مهربانی قندان را جلویم گذاشت. لبخند مهربانی داشت: «خیلی خوشبختم که به منطقه‌ما آمدی.»

سرم را پایین انداختم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. بلد نبودم. مانند تازه‌آمادها صورتم از خجالت سرخ شد و دوباره عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. لرزش خفیفی روی لب‌هایم جاری بود. رئیس که سعی می‌کرد لبخند بزند و خودمانی باشد، آرام گفت: «از قبل در فکر بودم. برای شما مدیریت یک مدرسه درجه یک را در نظر گرفته‌ام. یک مدرسه مهم در مرکز شهر. معاون و دفتردار، مربی بهداشت و خلدت‌گزار هم دارد. راحت هستی.»

از حرف‌های او چیزی نمی‌فهمیدم. مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. رئیس هم سعی می‌کرد با لبخند نگاهم کند. انگار توی تله‌ای گیر کرده بودم و راه فراری نداشتم. رنگ صورتم بیشتر سرخ شد. رئیس چیزهای دیگری هم گفت، اما من گیج بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. انگار خودم را گم کرده بودم. نکنند من کسی دیگری بودم و خودم هم خبر نداشتم! گوشه و کنار زندگی‌ام را گشتم، ولی چیز مهمی دیده نمی‌شد. آخر من تازه‌کار بودم و از

مدرسه و بچه‌ها برای لحظه‌ای از نظرم دور نمی‌شدند. در یک لحظه خودم را در حیاط مدرسه ندیده دیدم: بچه‌ها با چشمان معصوم نگاهم می‌کنند، دسته‌جمعی به دورم گرد می‌آیند، کیفم را می‌کشند: «آموزگار کلاس چندمی همامی شوی؟»

- کلاس سومی‌ها.

- آموزگار ما بشو.

- تو کلاس چندمی؟

- چهارم.

دستی به سرش می‌کشم.

- می‌خواهم آموزگار سومی‌ها بشوم. شما که آموزگار دارید... ندارید؟

- شما بشو!... شما بشو!

ذوق‌زده وارد کلاس می‌شوم. بچه‌ها از جا بلند می‌شوند. دورم گرد می‌آیند و مشتاقانه نگاهم می‌کنند. خودم را معرفی می‌کنم. بچه‌ها

ورقه‌ای را از لای پوشه بیرون آورد و اسمم را پرسید. رئیس کارگزینی آهسته گفت: «اسم او سید کاظم است. همین الان زنگ زده که این منطقه نمی‌آید. او را برده‌اند اداره کل. رئیس گروه ما شده.»

رئیس با تأسّف سرش را تکان داد و آه بلندی از نهادش برخاست. بعد خاموش و فکور در خود فرو رفت. دلم به حال رئیس می‌سوخت. من مثل یک گناهکار نادم سرم را بلند کردم. انگار من مسبب بدبختی او شده بودم.

رئیس سرش را پایین گرفته بود. انگار من را نمی‌دید یا وجود من برایش مهم نبود. وقتی دیدم اعتنا نمی‌کند، خیس عرق از جا برخاستم.

«آقا بروم؟»

رئیس در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود آهسته گفت: «برو کارگزینی.»

وقتی داشتیم از اتاق بیرون می‌رفتم، گفت: «راست هم می‌گویی. مدیریت سخت است. باید مدتی تجربه کسب کنی.» چیزی نگفتم. چاره‌ای جز تأیید حرف‌های او نداشتم. مثل بز گله سرم را تکان تکان دادم و آمدم بیرون.

مسئول کارگزینی برایم ابلاغ پایه سوم روستا را صادر کرد. سپس زیر چشمی لبخند مرموزی زد. من آهسته گفتم: «خر ما از کرگی دم نداشت!»

فهمید. سرش را تکان داد و قهقهه خندید. نشانی را بلد نبود. گفت: «ایستگاه‌آن‌همین نزدیکی هاست.»

از اداره که بیرون آمدم مدتی گیج و گمراه بودم. سپس به طرف ایستگاه رفتم. باد سردی بر صورتم نشست و احساس سردی مورمورم می‌کرد. ماشین روستا حاضر نبود. فقط مینی‌بوس زوار دررفته‌ای در جا ناله می‌کرد. پیرمردی که آن‌جا ایستاده بود با دیدن چهره غریبم جلو آمد و گفت: «معلمی؟»

- آره.

پیرمرد کدکوتاهی داشت و کمی می‌لنگید.

- کجایم روی؟

اسم روستا یادم رفته بود. کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و آن را نگاه کردم. مرد تند گفت: «الان ماشینش نیست. تا روستای اولی برو، از آن‌جا شاید وسیله‌ای پیدا بشود. حالا نقد را از دست نده. برو سوار شو.»

بادست به سوی ماشین اشاره کرد. چاره‌ای نبود. سوار مینی‌بوس شدم. پیمودن نصف راه هم غنیمت بود. پیرمرد گفت: «بقیه‌اش خدا بزرگ است. از آن‌جا شاید مینی‌بوس یا وانتی پیدا شود.»

مینی‌بوس پر بود، تازه راننده قصد داشت راهرو را هم پر کند. مسافران بیشتر ترکمن و تعدادی هم مهاجر زابلی بودند. هر کدام مشتی تخمه آفتاب گردان در مشت داشتند و تندتند پوست می‌گرفتند. کف ماشین پر از پوسته شده بود. انگار مسابقه تخمه‌شکنی برپا شده بود!

توی راهرو ایستادم. دوباره ابلاغ را از جیبم بیرون آوردم و به آن خیره شدم.

راننده اول کرایه‌ها را جمع کرد. بعد پشت فرمان نشست. ماشین با ناله سنگینی از جا کنده شد و راه افتاد.

گرمای خاصی تو تنم نشسته بود و داشتم در تب و تاب مدرسه می‌سوختم.



شلوغ می‌کنند. صدا به صدا نمی‌رسد... قشقرقی برپا می‌شود. تشر می‌زنم: «ساکت! ساکت!»

محکم روی میز می‌کوبم. بچه‌ها می‌ترسند. سکوت برقرار می‌شود. فکر می‌کنم بهتر است از روز اول رفتار خشنی داشته باشم تا بترسند و پرو رو نشوند. نباید به بچه‌ها رو داد. باید از روز اول چوب کلفتی به کلاس ببرم و به قول قدیمی‌ها گریه را دم حجله بکشم.

وقتی چشمان معصوم آن‌ها را می‌بینم پشیمان می‌شوم و از خودم بدم می‌آید. چرا باید بچه‌های بی‌گناه را کتک زد؟ کتک‌زدن که هنر نیست. باید با آن‌ها دوست شوم. تازه روز اول آشنایی نباید بداخلاقی

کنم. بگذار شلوغ نکنند. بهتر است روز اول روحیه‌شان را خراب نکنم....

ناگهان از شیشه کتیف و خاک آلود به بیرون خیره شدم. تا چشم کار می‌کرد زمین بود. دشت وسیع و هموار ترکمن صحرا از جلوی شیشه فرار می‌کرد و دور خودش می‌چرخید. مزارع وسیع، گندمزاری با خلاشه‌های پوشیده آماده کشت مجدد بودند. گله‌های بزرگ گوسفند و تعدادی هم شتر در میان زمین‌ها چرایی کردند.

نیم‌ساعتی طول کشید که به «انبار» رسیدیم. ابتدای روستا مزرعه نمونه ارتش واقع بود؛ همان شاه‌مزرعه قدیم. ارتش تشکیلات اقتصادی دایر کرده بود. می‌گفتند زمین زراعتی، دامداری، مرغداری، پرورش ماهی و این جور چیزها دارد. پیش خودم گفتم: «ای کاش به جای این جور کارها یک دانشگاه کشاورزی دایر می‌کردند.»

در این فکر بودم که با اشاره راننده پیاده شدم و منتظر ماشینی دیگر شدم که به سوی روستای محل خدمتم می‌رفت. برای مدتی کنار جاده ایستادم.

هواسرد و نم‌نم باران شروع شده بود. جاده آسفالتی پر دست‌اندازی چون نوار سیاه روی زمین کشیده شده بود و ادامه آن در دشت گم می‌شد.

از سر پایستادن خسته شده بودم. برای لحظه‌ای کنار پوته‌ای کوتاه چنبری نشستم.

لباسم گلی شده بود. چاره‌ای نبود. بعد از چند لحظه وانت باری پیدا شد. وانت کج و کوله بود و مثل کسی که پشت‌مازهاش آسیب دیده کج راه می‌رفت. سرش داخل جاده بود و دمش در بیرون می‌جنبید. تندتند و با التماس دست تکان دادم. بیچاره دلش به حالم سوخت. رفت خیلی جلوتر ایستاد. به طرفش دویدم.

پشت وانت گاو شیرده بزرگی نشخوار می‌کرد. با این که جلو جا نبود ولی چاره‌ای نبود. راننده پیرمردی بود با ریش‌های بلند و سفید. دستمالی هم به سرش بسته بود. دو نفر دیگر هم چفت هم کنارش نشستند.

– یلمه می‌روی؟

خیلی خشک سرش را تکان داد: «برو بنشین.»

گفتم: «معلم هستم.»

پیرمرد پوزخند زد و خیلی سرد سرش را تکان داد. انتظار داشتم تحویل بگیرد و مرا تنگ هم شده در جلو سوار کند. اما به پشت اشاره کرد: «سوار شو.»

با وحشت به گاو نگاه کردم. بزرگ بود و ته‌اش وانت را پُر کرده بود. راننده که دید همان‌طور ایستاده‌ام، گفت: «معلول نکن، سوار شو.» گفتم: «این گاو...»

دو نفر همراه قاه‌قاه خندیدند: «نترس. با تو کاری ندارد.»

صدای یکی آمد: «معلومه که شهریه!»

با لحنی شوخی که انگار هیچ نمی‌ترسم گفتم: «آقا گاو لگد می‌زند!»

راننده خندید. بعد سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت: «نترس. مامواظبت هستیم.»

یکی دیگر گفت: «ما از این جا نگاهت می‌کنیم.»

دیگر چاره‌ای نداشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خجالت می‌کشیدم بگویم از گاو می‌ترسم. اگر سوار نمی‌شدم وسیله دیگری نبود. لابد پیش خودشان می‌گفتند این چه جور معلمی است که از گاو می‌ترسد. پس چه جور می‌خواهد به بچه‌های مردم درس بدهد!

ترسان و لرزان پاهایم را روی رکاب کشاندم و رفتم بالا. گاو پلکی زد و وحشت‌زده به من نگریست. به ناچار پاهایم را بلند کردم

و از نرده اتاפק به درون گذاشتم و مؤدبانه کنار حیوان ایستادم. جای زیادی برای ایستادن نبود.

بوی بدن و نفس آن را حس می‌کردم. آرام و سنگین در جایش وول می‌خورد و پلک می‌زد. حضور یک غریبه را در کنارش حس کرده بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد. انگار به من می‌گفت: «نترس. اما مؤدب این جا و ایست!»

دوباره یک‌واری نگاهم کرد. ترسیدم و خودم را سیخ به نرده آهنی چسباندم. فکر می‌کردم الان است که لگد بپراند و کارم را یکسره کند.

مظلومانه نگاهش کردم تا دلش رحم بیاید. در یک لحظه یک پایش را بالا کشید و یکدفعه ادرارش را رها کرد؛ انگار شیر پرفشاری را باز کرده باشند. برای این که کتیف نشوم خودم را از نرده کشیدم بالا. اما ادرار به سر و صورتم پاشیده بود. تنم مور مور شد. چاره‌ای نداشتیم.

راننده که انگار متوجه حال و روزم شده بود، گفت: «نترس آقا معلم. نترس.»

آهسته گفتم: «نمی‌ترسم.»

گاو مغرورانه سرش را برگرداند و چشم غره رفت. چه شاخ ترسانی هم داشت. یک لا پیچ خورده و نوکش به جلو خم شده بود. چشم‌هایش سرخ و کاسه خون بود.

راننده چیزی می‌گفت ولی من متوجه نمی‌شدم. دوباره داد زد:

«معلم هستی؟»

در دلم گفتم. ای بابا، همین الان فراموش کرده. بعد با صدای بلند داد زدم تا راحت بشنود: «آره.»

– کلاس چندمی‌ها؟

– کلاس سوم.

باد صدایم را با خود برد.

– جدید آمدی؟!

با این که داد می‌زدم ولی باد صدایم را پیش می‌کشاند و با خود می‌برد. گاو چند مرتبه ماما کرد و پای چپش را تکان داد. انگار یک نفر سیخش می‌زد و ناراحت می‌شد. هر وقت که پایش را بلند می‌کرد زهره‌ترک می‌شدم و خودم را می‌چسباندم به نرده آهنی و منتظر بودم که بکوبد به تخت سینه‌ام.

یکدفعه متوجه شدم که روی رانش زخمی است و مگس بزرگ و سبزرنگی روی آن می‌نشیند و مزاحم احوالش است. حیوان بیچاره حق داشت خودش را تکان تکان بدهد. من با تکان دادن کیفم مگس را پراندم. بعد از چند لحظه دیدم حیوان آرام شد. مگس سمج بود و می‌خواست روی زخم بنشیند، ولی من تندتند کیفم را مثل بادبزنی تکان می‌دادم. حالا حیوان آرام شده بود. معصومانه به من خیره شد.

در بین راه دو دانش‌آموز هم سوار شدند. از جلد کتابشان فهمیدم در دوره راهنمایی درس می‌خوانند. خیلی هم تخس و شیطان بودند. از همان اول شروع کردند به خندیدن و آزار و اذیت حیوان. یکی دمش را می‌پیچاند و یکی با نوک مداد سیخونک می‌زد و حیوان سرش را برمی‌گرداند، چشم غره‌ای می‌رفت و پا می‌کوبید. آن‌ها نمی‌ترسیدند. به سرعت جا خالی می‌دادند و از این کار لذت زیادی می‌بردند. ولی من هم چنان می‌ترسیدم. آن‌ها وقتی می‌دیدند من می‌ترسم، بیشتر ذوق می‌کردند. یکی دوبار تشر زد. دیدم دست‌بردار نیستند. اما وقتی گفتم معلم هستم، آرام شدند و به من احترام کردند.